

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد  
همه سر به سر تن به کشتن د هيم  
بدین بوم وېر زنده یک تن مېباد  
از آن به که کشور به دشمن د هيم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Social

اجتماعی

تیمور شاه تیموری

المان – شهرک زیزن

چارم سپتمبر ۲۰۱۳

## سفر طولانی از مزار تا قندهار

زمستان سال ۱۳۲۷ هـ ش است و من در نمایندگی د افغانستان بانک در مزار شریف وظیفه دارم. هوا آن قدر سرد نیست و برف و بارانی هم تاکنون وجود ندارد. خزانه دار بانک در کوشش مرتب کردن و جمع آوری صندوقهای پول است که در نظر است به کابل انتقال داده شود. من هم خواستم با همین موتری که پول را میبرد، به کابل بروم. من شخصاً مکلفیت وظیفوی درین مورد نداشتیم، چون مدتی بود رخصت تفریحی نگرفته بودم، خواستم تفریحی کرده باشم و با استفاده ازین فرصت به کابل بروم و به دیدار اقربا و دوستان نائل گردم. منظور خود را با آمر نمایندگی در میان گذاشتم، موافقت حاصل شد و روز بعد یک موتر لاری باربری با دو نفر عسکر مسلح در مقابل دروازه نمایندگی بانک حاضر شد. صندوقهای مملو از بانکوت بداخل موتر جا داده شد. در سیت پیش روی پهلوی دریور من و خزانه دار نشستیم و در عقب در پشت صندوقها آن دو نفر عسکر جاگزين گردیدند. موتر براه افتید و سفر بی سر و صدائی بود، آفتاب میتابید و دشتها و تپه ها با آنکه سبز نبودند، مناظر دلکش و زیبایی داشتند. از دشتها و شهرهای سرراه گذشتیم، یک شب را در چهاردهی غوربند گذشتانیدیم و فردایش نزدیک شام بود که موتر در کنار تعمیر بزرگ د افغانستان بانک توقف کرد. خزانه دار به درون بانک داخل شد تا سر رشته تحویلی صندوقها را بدهد و من با او خداحافظی کرده جانب خانه خاله ام روانه شدم. خانه خاله ام در باغ علیمردان بود و صندلی گرم او در ایام زمستان یکی از نعمتهائی بود که خداوند برای بندگان خود مرحمت فرموده. خاله ام به

خواهرزاده های خود، بالخاصه به من که بزرگترین آنها بودم، زیاد مشفق و مهربان بود. از دیدار هم خوشنود شدیم و شب را بخوشی و راحتی سپری نمودم. فردایش باخبر شدم که عم بزرگوارم احمد شاه خان که به مدیریت عمومی زراعت قندهار موظف است، بغرض اجرای پاره ای امور رسمی بکابل آمده است. و بی درنگ به نزد شان رفتم. احمد شاه خان یکی از خدام صادق و وطندوست این خاک بود، که سالها مانند فرهاد از عشق وطن به کوهکنی مصروف بود. او بعد از اجرای وظائف به حیث حاکم در محلات، اخیراً حاکم شبرغان به حیث مدیر و آمر سرک دره شکاری موظف شد. او در مدت دو الی سه سال از دره صعب العبور آن دره، سرک وسیع و موترروی را گذشتاند که شمال هندوکش را به جنوب آن وصل نموده و ولایات شمال را به مرکز ملحق و مرتبط میساخت. و ضرب المثل قدیم را که گفته شده بود، "از هندوستان زر آوردن و از ترکستان سر آوردن مشکل است"، عبارت "از ترکستان سر آوردن" آن را خنثی ساخت که بعد از احداث همین سرک سرآوردن از ترکستان هم آسان شد. بعداً چون دولت از کاردانی او در امور سرکسازی واقف گشت، نامبرده به حیث مدیر عمومی معابر و بند و انهار ولایت کابل عزت قرار حاصل کرد که کار در زیر نظر او در بند زنخان غزنی و بند قرغه و یکی دوبند دیگر که هر کدام مدیرهای جداگانه داشتند، جریان یافت. اما امور سرک تنگی غارو را که کابل را با کوتاهترین راه به جلال آباد وصل کرد، خودش مراقبت میکرد و مهندسین و معاونینی در زیر دست داشت. یک روز من به معیتش بالای کار در سرک تنگی غارو رفتم. کار در همان جایی که آبشاری بنام ماهی پر وجود دارد، جریان داشت. در بالای ماهی پر همان جایی که اکنون سرک گذشته و عبور و مرور موترها جریان دارد، صخره سختی وجود داشت که هر پارچه سنگ آن هزاران کیلوگرام وزن داشت و در آنجا سرنگ پرانی جریان داشت. افراد مسلکی سرنگ پران در زنبیلهها و ترنگنها توسط ریسمان خود را در دیوار صخره ئی آویزان میکردند و در یک خط طولانی چندین سرنگ را تعبیه و آماده میکردند، که دیدن آن منظره در ارتفاع تقریباً پنجاه متری صخره دیوار مانند، خالی از رعب و وحشت نبود. بعداً اشپلاقها به صدا در می آمد و این اشپلاقها برای آن بود که سرنگها آتش میگرفت و انفلاقها صورت میگرفت، و باید همه مخفی میشدند. چندین سرنگ همزمان انفلاق میکرد و صدای انفجار آنها در تنگنای دره چنان انعکاس میکرد که گویی دو فوج متخاصم در حال نبرد است و طیاره ها از بالا بمب می اندازد و دود فضای دره را تاریک میساخت و پارچه های خرد و بزرگ صخره سیاه در هوا بلند میشد و در اطراف دور و نزدیک پاشان میشدند. سرنگپرانها در اول بدین شکل صرف جای پای برای خود بدست می آوردند و از تکلیف آویزان شدن با ریسمان رهایی مییافتند و بعداً کار سرنگ زدن شان آسانتر

میشد. احمد شاه خان این سر بکف گرفتگان را که باخطر مرگ مواجه بودند، نوازش میکرد و هرگاه کدام شان جزئی آسیبی میدید، توسط داکتری که به همراه داشت تیمار داری میکردید. سرک تتگی غارو با عجله به پایان رسید و این راه جدید کابل و جلال آباد را چندین کیلومتر نزدیکتر ساخت. احمد شاه خان طرف تقدیر و نوازش قرار گرفت و همچنان کار او در امور بندها نتیجه مثبت داد و خدمات او را همگان به نظر تقدیر مینگریستند. اکنون احمد شاه خان بحیث مدیر عمومی زراعت در قندهار اجرای وظیفه میکند و برای پیشبرد امور زراعت آن ولا در تحرک و تپش است و برای اجرای پلان هائی که در نظر دارد جهت اقناع مقامات مرکز خودش از قندهار به مرکز آمده است. صبح روز بعد بود که بخدمت عم محترم رسیدم، روی مرا بوسید و مثل همیشه نوازش کرد. از احوال پرسید و چگونگی آمدنم را بکابل جویاشد، وقتی دانست که به قصد تفریح آمده ام و کدام کار معین و مشخص ندارم، گفت من پس فردا روانه قندهار هستم، کابل سرد است بیا با من به قندهار برو، تا چند روزی در هوای بهتر تفریح کنی. من چون یک موضوع دیگری را نیزم نظر داشتم این امر کاکایم را فوراً قبولدار گردیدم. و منظور دیگر من این بود:

این زمانی بود که محمد هاشم خان صدر اعظم مستبد و سفاک خلع قدرت گردیده و مصلحتاً شاه محمود خان یک دیموکراسی قلابی روی کار آورده بود. بندیهای سیاسی آزاد شده بودند و رؤسای بلدی در مرکز و ولایات از طرف مردم انتخاب گردیده بودند. مردم مزار شریف شخصی را در غیابش به شاروالی برگزیده بودند، که او در عین زمان به حکومت موسی قلعه قندهار منصوب و مقرر بود. این شخص باجل من بود که که خانم دوشم خواهر خانم من بود. و من متیقن بودم که حاکم موسی قلعه که اکنون به حیث شاروال مزار انتخاب گردیده، حتماً از موسی قلعه به قندهار آمده و تا من به قندهار برسم او نیز به قندهار میباید و در بازگشت با خاشنه ام و اولادهایش یکجا می آیم. در موتر جیب امریکائی که کاکایم با خود داشت با او و همراهانش یکجا نشستیم و جانب قندهار حرکت کردیم. عم بزرگوارم شخص حلیم و بردبار بود. کم گپ میزد و سخنان دیگران را بدقت گوش میکرد.

از لطائف و مطایبات زیاد خوشش می آمد و در سفرها یکی از بذله گویان در رکابش میبود. سفرما از کابل به قندهار بخوشی گذشت و ظهر روز دوم داخل شهر قندهار شدیم. شهری را دیدم پر از جم و جوش، دکانها پر از میوه های خشک و تر. انار در روی بازار بالای بوريا بشکل خرمن افتاده سطل های پر از شیر جهت فروش آماده و دکانهای مختصاً فرنی فروشی که خاص قندهار است به وفرت دیده میشود. گادیهای رنگ برنگ با اسپهای پوپکدار فیشنی جوانان را از یک نقطه به نقطه دیگر میبرد. به خانه کاکایم رسیدیم و با خانم و اولادهایش که

مدتی بود آنها را ندیده بودم، ملاقات نمودم بعد از نان شب پسر کوچک کاکایم انجنیر محمد نعیم احمدی، که اکنون او را در بین خود نداریم و چند سال قبل در همین المان برحمت حق پیوست، در آن زمان بیش از هفت سال نداشت، در پهلویم نشست و با زبان شکسته طفلانه شروع به صحبت کرد و گفت «کاکا همسایه ما زن خود را بخاطریکه سگش را آب نداده بود، طلاق کرده» در حالی که تعجب کرده بودم، حس کردم که این واقعه آنقدر مشمئز کننده بوده، که حتی در ذهن اطفال تأثیر گذاشته است. روز دیگر در جست و جوی حاکم موسی قلعه و شاروال منتخب مزارشریف برآمدم. برایم معلوم شد که او تاکنون از موسی قلعه برون نیامده و تاکنون در همانجا میباشد. بدفتر کاکایم رفتم و به موسی قلعه زنگ زدم، بعد از یک ساعت تلاش از آنطرف صدای حاکم صاحب را شنیدم او در خانه و یا دفتر خود تلیفون نداشت و برای هر مخابره باید به سوچبورد مراجعه میکرد. گفتم باید بغرض اشغال وظیفه جدید حرکت میکردید و تاکنون اقلأ در قندهار میبودید. با صدای تأثرآمیز گفت: عزیزم ما از نبودن وسیله نقلیه درینجا مانده ایم. رفت و آمد عراده ها درینجا عمومیت ندارد، چند موتوری که مربوط اهالی اینجا میباشد در هیلمند و لشکرگاه مصروف کار است. و من هیچ وسیله نقلیه در اختیار ندارم، هرگاه زحمت نشود خودت از قندهار یک موتر مناسب را دربست کرایه کن و نزد ما بفرست. نمیتوانستم ازین فرمایش سرپیچی کنم، چون آنها با اهل و عیال منتظر وسیله نقلیه اند و شهر مزار منتظر شاروال جدید. برای دو روز متواتر در سرایهای موترخانه قندهار دویدم. هیچ یک دریور حاضر نمیشد جانب موسی قلعه حرکت کند و دلیل آن این بود که راه آن بسیار خراب است. اخیراً یک موتر کوچک باربری که شاید حد اعظم گنجایش دوتن بار را داشت و دریور آن هیچگاه به سمت موسی قلعه سفر نکرده و فکر نمیکرد که راه آن آنقدر خراب باشد، به اثر اصرار من حاضر شد این سفر را قبول کند. من فکر کردم که رفتن این موتر و واپس آمدنش اقلأ دو روز را در بر میگیرد و من منتظر میمانم، پس بهتر است خودم هم با این موتر بروم و موسی قلعه را نیز ببینم و با حاکم و فامیلش واپس بیایم. از کاکایم پرسیدم، اجازه داد. و فردای آن در آن موتر پهلوی دریور نشستم و روائل موسی قلعه گردیدیم. تا زمانی که در حوالی شهر قندهار و حومه منزل میزدیم، راه آنقدر خراب نبود. اما وقتی که به تپه ها و جلگه داخل شدیم دیگر از سرک و راه موتررو علامه و نشانی وجود نداشت. گاهی در یک تپه ای بالا میرفتیم و گاهی در بستر خشک یک رودخانه مفروش با پارچه های سنگ راه میپیمودیم. و زمانی از نهر آبی میگذشتیم. موتروان از بس شترنگ را پیچ و تاب داده بود و من از بس تکان خورده بودم، مانده و ذله شده بودیم. کلینر بیچاره همه جا دنده پنج بدوش بود و دریور از قبولی این سفر پشیمان شده بود. هرگاه من که با من تعهد کرده بود، موجود نمیبودم، یقیناً که از

راه باز میگشت..نماز دیگر بود که به ک دکان سوار رسیدیم. چای با نان خوردیم و کمی استراحت نمودیم. درینجا چند مسافر دیگر نیز روانه موسی قلعه بودند. من ندانستم که با چه وسیله میخواستند بروند شاید هم که با پای پیاده میرفتند نزد دریور آمدند و خواهش کردند که آنها را نیز ببرد، دریور از من پرسید موافقت کردم و دوباره براه افتیدیم وقت خفتن بود که دیوار بلند قلعه حکومتی موسی قلعه که نشیمن فامیلی حاکم نیز بداخل همین قلعه بود، درتاریکی شب نمایان شد. با شنیدن آواز موتر حاکم خودش از قلعه بیرون آمد و مرا با گرمی استقبال کرد. شب را با جناب حاکم صاحب فامیل و اولادهایش گذرانیدیم، فردایش آنها به جمع کردن کالا و لوازم شدند و من بیرون برآمده این طرف و آن طرف به قدم زدن پرداختم. دکان و بازاری در نظرم نیامد، یا موسی قلعه دکان و بازاری نداشت و یا اگر داشت درین منطقه نبود. چند نفر از اهالی که از مقابلم گذشتند خشن بنظر آمدند. اما هوا آنقدر گوارا و فرحبخش بود، که انسان خود بخود احساس خوشی میکرد. در ختان تنومند با برگ و بار سبز از هر نوع و جنس هر طرف روئیده بود. در کمی دورتر رودباری وجود داشت که در آن آب زیاد وجود نداشت، اما پرندگان زیاد از آبی و غیر آبی در آنجا جمع بودند و غوغا برپا کرده بودند. شب دوم را که بار و بستره ها جمع شده بود نیز در آنجا گذشتانیدیم و فردایش بارگیری شروع شد. این موتر طوری که من تخمین کرده بودم، تمام بار و بستره ها را جا داد. من و حاکم صاحب پهلوی دریور نشستیم. در چوکیهای عقب، زنها و اولادها جاگزین شدند. در قسمت وسط سامان و بستره هارا انداختند. در عقب کلینر با دو نفر خدمتگاران حاکم خود را محکم نمودند. و صبح وقت بود که براه افتیدیم. تمام همان راه مشکل را که آمده بودم، طی کردیم. در یک قسمت از مسیر راه نهری بود که آب زیاد نداشت و موتر میبایست که از آن بگذرد. موتر به آهستگی در آن فرورفت و هنگام برآمدن که سربالائی دم روی بود دریور سرعت را زیاد کرد. درین وقت بود که چون عقب موتر وزن زیاد داشت و پیش روی آن سبک بود دو ارابه پیش روی با ماشینخانه یکدم بهوا شد. و بیم آن میرفت که موتر تخته به پشت بیفتد و همه ما مصدوم شویم. اماچنان نشد و ارابه های موتر با صدای مهیب به زمین خورد. صد یا الله خیر و الهی خیر از همه طرف بلند شد و من گفتم این موتر عادت دارد که مثل اسپها میل بکشد. ساعت هشت شب بود که وارد شهر قندهار شدیم و مستقیماً وارد خانه کاکایم شدیم.

فردایش حاکم صاحب همراه آل و عیالش به خانه یکی از اقاربش، که از سالها قبل در قندهار سکونت داشت رفت و من برای د و سه روز دیگر در خانه کاکایم بودم. اما همه روزه احوال حاکم صاحب شان را میگرفتم. تا این که روز چهارم باز از من خواهش کرد که یک موتر کرایه کنم و باهم یکجا به قصد کابل حرکت کنیم. من دوباره مثل هفته قبل پای به سرباهای

موترخانه گذاشتم، اما این دفعه چانس خوبی داشتم و بزودی یک موتر سرویس مانندی که دریوران آن را گاژ میگفتند یافتم. این موتر آنقدر بزرگ نبود اما سر و آخر آن پوشیده و کلکینه‌های شیشه دار روشن داشت و مثل حجله عروسان آراسته و قشنگ بود. ماشین آن تازه بور شده بود و دارای هارس پاور زیاد بود. با دریور آن گپ زدم و به همان اندازه کرایه ای که آن پیشنهاد کرد، موافقت نمودم. روز بعدش با عم بزرگوارم و فامیلش وداع نمودم و در سرای موترخانه رفتم موتر را با دریور وک لینرش گرفتم و جانب حاکم و فامیلش حرکت کردیم. این دریور کلینری داشت که گوئی الان از میدان پهلوانی برگشته و حریف خود را مغلوب نموده. تا اینکه حاکم صاحب و فامیلش آماده شدند و از خانه برآمدند، ساعت یک بعد از ظهر شد و به ساعت دو موتر با تمام سرنشینانش جانب کابل به حرکت افتاد. مثل سابق من و حاکم صاحب «و یا ازین بعد شاروال مزار بگویم» به پیش روی پهلوی دریور نشستیم و دیگران با بار و بستره در عقب قرار گرفتند. اما این موتر دارای سینه‌های پاک و نرم و آنقدر روشن بود که همگان راضی بودند و خوشی و بشاشت در چهره هرکدام هویدا بود. موتر بسرعت خوشایند براه افتاد و هرقدر از قندهار دور شده میرفتیم، هوا سرد شده میرفت، اما چون موتر پت و پیچیده بود و شیشه های ضخیم داشت، سرنشینان احساس سردی نمیکردند. رفته رفته شام سرآمد و هوا به تاریکی گرائید. و در چراغهای روشن و پرقت موتر هرچه در مقابل و ماحول ما بود میدیدیم، شغال، روباه و گرگ را زیاد دیدیم یک حیوانی بنام «جیره» در زیر تیر موتر آمد و نقش زمین شد. تا اینکه به ساعت ده شب به شهرک قلات رسیدیم. در قلات هوا سرد بود، اما آسمان نیلگون با ستاره های درخشان انسان را به یاد شبهای بامخوابی تابستان کابل می انداخت. شب را در یک مکانی که ندانستم هتل بود، سوار و یا رستوران، گذشتانیدیم؛ نان و گشت پخته با خود داشتیم. فردا صبح همین که از دروازه اتاق بیرون شدم، هیچ باور نمیکردم بدون مبالغه نیم متر برف بر روی زمین افتاده بود. به فکر خود مشتبه شدم که مبادا دیشب غلط دیده ام، شاید آسمان صاف نبوده است. دیگران نیز از خواب برخاستند دستپاچه شدیم، خوشی ما به یک نوع اعتماد بنفس و مقاومت مبدل گشت.

دریور گفت کاش دیشب تا صبح راه میزدیم و خود را به غزنی میرسانیدیم. به عجله لباس پوشیدیم، چای خوردیم و آماده حرکت شدیم. امروز موتر سرعت دیروزی خود را ندارد و نمیتواند از ۲۰ الی ۳۰ کیلومتر بیشتر در ساعت برود. زیرا تمام ساحه سفید و یکرنگ است و کدام خط و یا علامه معین وجود ندارد که سرک را از جر و جوی تفریق کرده بتواند. و خنک به اندازه ای ست که انسان نمیتواند برای یک امر ضروری از موتر فرود بیاید. اما کلینر پهلوان ما درجائی که ضرورت میشد از دنده پنج کارم یگرفت و گاهی مسیر سرک را با قدم و

گامهای خود معین میکرد. تمام روز را راه پیمودیم، در قسمت بعدی بعضاً خط تیر و حرکت دیگر موترها نیز کم کم نمایان شد که شاید از دیگر مسیرها بطرف غزنی آمده بودند. در آسمان تاریکی شب ظاهر شد و ما به شهر غزنی نزدیک میشدیم. که دفعته در مقابل خود کاروانی از موترهای باربری را دیدیم که جابجا ایستاده اند. چون هوا تاریک شده میرفت، از فاصله دور فهمیده شده نمیتوانست که چه واقعه در شرف وقوع است. تا اینکه موتر ما با چراغهای پر قوت خود به آن سیاهی ها نزدیک شد و بالآخره در عقب یک موتر بزرگ لاری که بعد از آن نیز موترهای بیشماری ایستاده بودند، توقف کرد. هنوز ما بخوبی از موضوع چیزی درک نکرده بودیم، که تعداد زیادی از دریوران و کلینران به دور و پیش ما جمع شدند و به معاینه موتر ما پرداختند. بعد ازین که از هرنگاه از سالم بودن و پر قوت بودن و تیرهای موتر ما که دارای زنجیر بود مطمئن شدند، دریوران به موترران ما گفتند ما هرکدام یک یک گیلن تیل به تومیدهیم و موترت را در پیش روی کاروان قرار میدهم تو در جلو به جانب غزنی حرکت کن، تا یک خط تیر موتر پاک و سرک معلوم شود. بعداً ما همه در عقب می آنیم. موترران ما قبول کرد، زیرا چاره دیگری نداشت و نمیتوانست که قبول نکند. تمام کلینران بجان موتر ما افتیدند، برف جانب مقابل را پاک کردند و از تیرهای عقبی و قدامی مراقبت میکردند، تا نلغزد و در صورت ضرورت تیله میکردند، تا اینکه موتر ما از پهلوی تقریباً ده الی دوازده موتر لاری گذشت و در مقام اول قرار گرفت. آنگاه که شب به ساعت ده نزدیک شده بود. دریور ما بعد از دم راستی و گرفتن تیل های وعده شده، به جلو بالا شد و موتر را چالان کرد. ما همه در درون موتر خود را به کمپل ها پیچانیده بودیم و منتظر بودیم که بالآخره چه خواهد شد.

چراغهای موتر ما روشن شد و در عقب چراغ ده موتر دیگر هم روشن شد. روشنی چراغ ها در برف انعکاس میکرد و ما در بین یک دریای نور و روشنی قرار داشتیم. صداهای برو بخیر و یا الله خیر، بلند شد و موتر ما با یک صدای غرش ضجه مانند براه افتاد. از پیش روی تیر موتر کتله ها و ذرات برف طوری پاشان و بهوا میشد که گوئی موتر در برکه ای از آب فرو رفته و ذرات برف شفاف و درخشان به اطراف پراکنده میشد و روشنی چراغهای پشت سر به ابهت و جلال این منظره می افزود. با چنین گیر و دار و افکار ناقرار، بعد از پیمودن یک ساعت دیگر راه وارد شهر غزنی شدیم. موتر ما در دهن دروازه هتل دولتی توقف کرد و دیگران به سراپها تقسیم شدند. این هتل که طور پخته ساخته شده، دارای اتاقهای بزرگ، دهلیزها، کلکینها و پنجره های روشن بود و تا امروز پا برجا است. همه ما در دو اتاق جا گرفتیم و تاتوانستیم در بخاری چوب انداختیم، تا اینکه اتاقها گرم شد و مرا بالای یکی از کوچ

ها چنان خواب عمیق برده بود که فردا ساعت نه صبح از خواب برخاستم. همین که حواسم جمع شد و شب گذشته و طوفان برف و بالآخره وارد شدن به هتل را به یاد آوردم، فکر کردم که ناوقت از خواب برخاسته ام، آیا دیگران کجا هستند. دیدم که حاکم صاحب سر رسید و گفت باید زودتر حرکت کنیم، تا وقت تر به کابل برسیم. من گفتم الآن میروم و دریور را میگویم که موتر را به دروازه هتل بیاورد. و به عجله جانب سرای موترخانه روان شدم. در آنجا خلاف انتظار من که فکر میکردم جمع و جوش باشد و موترها به حرکت افتاده باشند، دیدم که همه چیز خاموش است و تمام موترهای باربری که دیشب یکجا با ما آمده بودند، در هر کنج و کنارسرای جابجا ایستاده و موتر ما هم در یک گوشه ایستاده است. و کلینران این طرف و آن طرف در حرکت هستند. از یکی از آنها پرسیدم، که چه خبراست، چرا موترها حرکت نمیکنند؟ گفت سرک در قسمت میدان وردک بند است و عبور و مرور موترها بطور کلی متوقف میباشد. دریور و کلینر خود ما را پیدا کردم، آنها هنوز چای نخورده بودند و همین که از سرای خارج میشدم، که قوای امنیه وارد شد و چند موتر را انتخاب کردند، تا غرض پاک کردن راه با خود ببرند. من برگشتم و به دریور خود ماهوشدار دادم، که اگر قوای امنیتی بخواهد موتر ما را ببرد در هتل بیاید و ما را باخبر سازد. واپس به هتل آمدم و تمام گزارش را به سمع حاکم صاحب موسی قلعه و شاروال شهر مزارشریف رسانیدم. به امید این که حالا راه باز میشود و یا یک ساعت بعد، مدت سه روز در هتل غزنی ماندیم. خوبی کار درین بود که ما درهوتل دولتی اقامت داشتیم ورنه به مشکلات زیاد مواجه میشدیم.

درین سه روز، روز اول را از بازار غزنی و صنائع این ولا خاصتاً صنعت پوستین دوزی شان دیدن کردیم. روز دوم به ملاقات حاکم اعلای غزنی به اسم سید آغا خان که دوست پدرم و آشنای سابق حاکم صاحب بود در دفتر کارش رفتیم. و بعض اهل قبور را زیارت کردیم. روز سوم در ساعات ظهر بود که احوال رسید که راه باز شده و موترها درحال حرکت است. اما این راه مستقیم همیشگی نبود، باید از طریق لوگر به کابل میرفتیم. برای حرکت آمادگی گرفتیم، هرکدام بجای خود نشستیم و موتر به حرکت افتاد. دریور هشدار داد و گفت متوجه باشید، که من با سرعت نهائی راه میپیمایم. ما هم همین را میخواستیم و خوش بودیم که هرچه زودتر به کابل برسیم. در دو طرف سرک برف زیاد بود اما وسط سرک پاک بود و در خط موتر رو برف وجود نداشت. هرچه به لوگر نزدیک شده میرفتیم، برف کمتر و سرک پاکتر شده میرفت. وقت شام بود که لوگر را دور زده و جانب کابل روان شدیم. و برابر ساعت یازده شب بود که وارد شهر کابل شدیم. در آسمان نیلگون ستاره ها به مانند قندیلهای طلائی میدرخشیدند و دو سلسله گروپهای روشن که به ابتکار غلام محمد پاپا، رئیس جدید شاروالی



انتخابی کابل، بالای کوههای آسمانی و شیردروازه تعبیه شده بود و چون پارچه های الماس میدرخشید در یای کابل، پل یک پیسگی و پل محمود خان را مثل روز روشن کرده بود. موتر ما در گذر مرادخانی مقابل دروازه داد محمد خان کندکمر متقاعد برادر غلام علیخان حاکم توقف کرد. این کند کمر و یا کرنیل متقاعد از جمله صاحب منصبانی بود که در جنگ استقلال به مقابل انگلیس شرکت داشت. او شخص وطن دوست و صراحت لهجه بود و راستگویی عجیبی داشت. به همین مناسبت بود که در زمان گیر وگ رفت دوران بعد از دیموکراسی قلابی بازداشت شد و در حالی که محبوس بود و دو نفر عسکر محافظ بالای سرش ایستاده بودند، در شفاخانه علی آباد جان بحق سپرد.

همه از موتر فرود آمدیم. دیگران وارد خانه شدند و من اصرار شان را نپذیرفتم به عجله پل یک پیسگی را عبور کردم و درباغ علیمردان بخانه خاله عزیزم رسیدم و در صندلی گرم تا گلو فرو رفتم. صبح چشمانم را کشودم و همین که بیدار آوردم که شب نزد خاله ام بوده ام، خوشنود شدم. خاله ام بالای سرم آمد و ضمن نوازشی که از من میکرد، گفت بچیم چرا بخاطر خسرخیلت اینقدر خود را به زحمت انداختی؟ گفتم خاله جان حوادث پیش بینی نشده و غیرمترقبه روی داد و الا خود من هم راضی نبودم.

گفت اکنون که آنها را تا اینجا رسانیدی، دیگر جای نرو بیا چندروز نزد خاله ات باش و اگر دلت برای فامیل و اولادهایت تنگ شده، زودتر خود را به خانه ات برسان. گفتم خاله جان ازین دو کار یکی آن را حتماً میکنم. با آنها بعد از صرف ناشتا و مختصر دم راسی، راهی خانه دادمحمد خان شدم. شاروال صاحب مزار در صدر مجلس نشسته و تعدادی زیادی از اقوام و اقاربش دور او جمع بودند. من وارد شدم و نشستم و منتظر بودم که در خلال صحبت موقع یابم و عزم رفتن خود را زودتر در میان بگذارم و با ایشان الی زمانی که در مزار باهم ببینیم، خداحافظی کنم، که شاروال صاحب از قرین، افکار مرا خواند و گفت: برادرم تا اینجا که زحمت کشیدی و ما را رسانیدی، اکنون در نیم راه رها مکن و به مزار شریف نیز برسان و بهتر است به اتفاق هم باشیم. حرفم بدهن خشک شد و در حضور آن جمعیت چیزی گفته نتوانستم. همین قدر گفتم که من عجله دارم، زیرا ایام رخصتیم پوره شده. گفت ماهم عجله داریم، موتر کرایه کن که فردا جانب مزار حرکت کنیم.

بعد از ختم این گفت و شنود، از همانجا مستقیماً به شرکت سرویس رفتم و به تعداد نفر تکت گرفتم. اما این تکت برای فردا نه بلکه برای دو روز بعد بود. روز موعود فرا رسید و در ساعت معین صبح همه ما به شرکت سرویس حاضر شدیم. شاروال صاحب را دوستان و اقاربش همراهی میکردند و در سینههای پیش روی سرویس همه ما جای گرفتیم. سرویس

حرکت کرد و بعد از یک شب در راه به شهر مزار شریف رسیدیم. شاروال صاحب با فامیلش به خانه خود و من به خانه خود رفتم. مادرم و همه فامیل به خاطر دیر کردن من هراسان بودند. پسر مظاهر جان که در آن وقت دو ساله بود سرخکان کشیده بود. همین که شب شد، احساس سردی کردم. متعاقباً شدیداً لرزیدم. خانم و مادر مرحومم به مراقبتم پرداختند. تب شدیدی وجودم را فرا گرفته بود و چنان گنس بودم که از خود خبر نداشتم آنجین و گلودردی شدید سبب این تب شده بود. بعد از چند روز که بهتر شدم، حاضر وظیفه خود گردیدم و درین زمان شاروال صاحب نیز وظیفه خود را اشغال کرده بود و آنگاه بهار نیز به سراغ ما و شهر مزار شریف آمده بود. ختم

### **نوت:**

غلام علیخان و داد محمد خان، پسران غلام حیدر خان سپه سالار جنگی امیر عبدالرحمان خان بودند، که مربوط قوم ورکزی میباشند. سعید ورکزی و عبید ورکزی که در تلویزیون ها برنامه های خوب و آموزشی اجراء میکنند، نواسه های غلام علیخان میباشند.